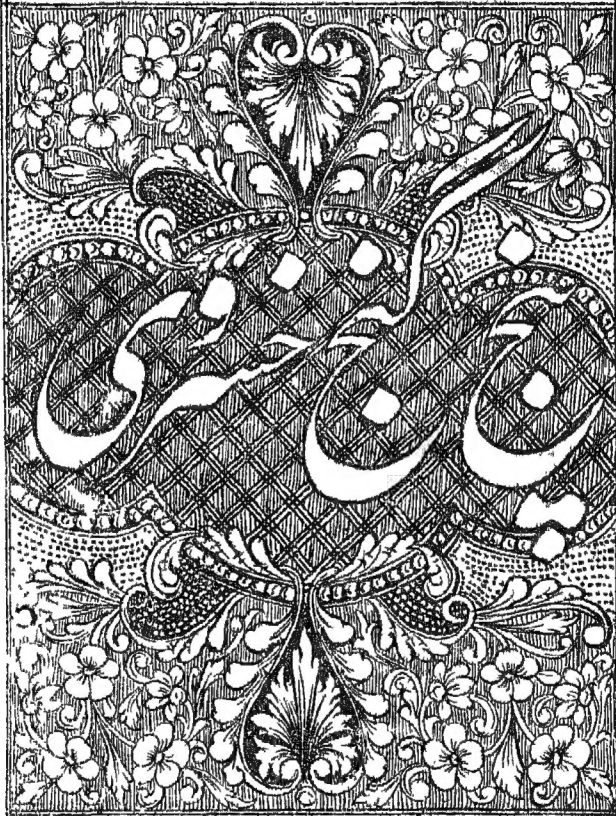


M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE937

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مطبع مطبعی نوآل شویطیج برین حاکمان
مطبع مطبعی نوآل شویطیج برین حاکمان

سخا ط حرن	سخا ط حرن	سخا ط حرن	سخا ط حرن	سخا ط حرن	سخا ط حرن	سخا ط حرن	سخا ط حرن	سخا ط حرن
سخا ط حرن	سخا ط حرن	سخا ط حرن	سخا ط حرن	سخا ط حرن	سخا ط حرن	سخا ط حرن	سخا ط حرن	سخا ط حرن

عزیزان	سختی رسید و حضرت آنکه	بجای	که سخن	است	سواد می شهوان برهنه است	شاه
است	بیک هر بر روی تو انداخت	بالا	سبانی طبع که نشد	جوهری	اندر که حضرت سخن این	بوده
جان	بجستمان سینه ای شک	کلانتری	مونا با و کوزیم	جوهر	و نشان و انا پند	نام
جهان	شهره نفس و آفاق مانه باین	است	عش بست طاق و بخورد	در	باقت گزینی و دلر با	سنگ
بستان	شگفته و دل سزار سزار درو	بشاخ	بسمل خشارش چون گل	عشق	دل و عالم عالم از مع	عشق
مدام	پیش یکک طایفه تانی دل	منظر	دلایم با جمی را و از حسن نظر	ست	جسار ز غلین مهرک و	از تان
ه	عکس خود در آن ویران است امانا	از حار	که در آب از فتنه بشید تراش	پود	افتاده و اینک رس از	عشق
پیش	گردیدان و آنکه غرضی که عشقی	طواف	هم بست اتفاق و فراق و امیدوار	پوش	که کشود و سر و در شادان	نفت
است	او عفت بکده عاز و سب از	ورودن	انده زبوره که درین بوستان کبر	پوش	پهچیدگی دل ایچو کلیدگی آوده	دل بود
زده	او عشت حسد هم	زیرا و	متوای پیرا محبت شویم شوی بود	پوش	ان کل بر وقته بدست اوم	چو
بزرده	سوی سر بود سب سزار و جان	جای	چو اسم ان سر گلان چو	پوش	مشت لان را بزد	بمخون
نور	از سر شک که جان قنقوج بود	شرف	بیل و زین تخم بند باشی پهلوان	پوش	پودین تناشت نمی چند باشی	ور
است	الفات را پوز دیدار است		دلبران تر عداقت هم	نام	در دل آوده بر آتیه ادم نظر	عش

از	رحمت پیکار عشق باجی لاله	و	از شش نظری همه بد بود	تیریت	دل را بخت آمد پند	دل
از	بخت عشق دل کانی ز خاندان	و	از شش نظری همه بد بود	که گاه	آشای تیریت و شام	دل
از	جان و فانیان شکر ز شکر شکر	و	ز ان شش هم روان در فانیان	که گاه	بوی شکر از عسل بر خاست	دل
از	کردی بخت ایتم بر ما می خد	و	ز ان شش هم روان در فانیان	که گاه	بوی شکر از عسل بر خاست	دل
از	کست خورشید پیمانده	و	ز ان شش هم روان در فانیان	که گاه	بوی شکر از عسل بر خاست	دل
از	بالون نشا طبع بافتن	و	ز ان شش هم روان در فانیان	که گاه	بوی شکر از عسل بر خاست	دل
از	داریت بهتا گشته جو خندان لذت	و	ز ان شش هم روان در فانیان	که گاه	بوی شکر از عسل بر خاست	دل
از	موجب سبب لطف	و	ز ان شش هم روان در فانیان	که گاه	بوی شکر از عسل بر خاست	دل
از	سعدوان بخت جوان این دل	و	ز ان شش هم روان در فانیان	که گاه	بوی شکر از عسل بر خاست	دل
از	نور ما خنده	و	ز ان شش هم روان در فانیان	که گاه	بوی شکر از عسل بر خاست	دل
از	عملان	و	ز ان شش هم روان در فانیان	که گاه	بوی شکر از عسل بر خاست	دل
از	طرز	و	ز ان شش هم روان در فانیان	که گاه	بوی شکر از عسل بر خاست	دل
از	سن	و	ز ان شش هم روان در فانیان	که گاه	بوی شکر از عسل بر خاست	دل

انزادہ	برق تاب رحمن بنو ہیمان علم	بالمہ یکہ	تے دیدیر نشان کرا افق آبر	دیدار	عشق گرفتہ بہ سب ترکش	پانچ
دیش	دخواب بنو ایران کوشک بنو خیر و خیر	بہ پیشہ	یہاں حسن بنو خیر است اول ایک	پہو	بانہ پوہ سر پست دودگان شست	پانچ
عیان	موج رخشاں آفتاب را عیان	روی	گور ز سے نشان کجک کر	وید	باہم ہا بہ تعظیم اجمال لائیم	پانچ
سوس	ت آرزویش سیدارو	شب	آدباقی بند اورستان شیب پاکہ	طالش	خیال نوبت سے شوق	پانچ
پوش	منزل کردون ہم طرست و ہم	منزل	بسا ہی منزل کردون کرا طراز	یر	برعورت اور ان ارم تر جمع ہیشا پانچ	پانچ
دیش	گر دید شوہر و دلم و مشتق	خود	اورست عزتم با بجز ہدیان	خواند	نورانی خوشیہ بلکہ میں نازنہ تان	پانچ
محبت	را آلاشی کر دہدی کے جیران ل	خود	مختما پوہ آن رعنا طالب	ز محضر	نہ نور پوہ ز عصارہ امیر شیش	پانچ
گرفت	سوار شدہ را گنگ پیش گرفت	خود	دلی براسی کلا برقی بیزرق	خالق	برقت شمال سر سیر وقت پس	پانچ
عشق	کر دہدی دل کہ عاشق شدہ بہر عشق	شوق	آہ پوہ پیشہ ماہ و خور چون سرستہ	خوش	اسست غم پوہ بہ یوس لب	پانچ
کر دیش	کہ لب شوق الفت بہ کر دیش	خود	بذوق او کر پوہ اندوہ	کویب	راشتا نختہ وانو پوہ مرکہ نسبت	پانچ
محبت	را درجیل رسانید نزل اساکہ	خود	ورست انما نختہ نوز یک مدد	دل	مزد غم و ہم آہا کلا یا قوت	پانچ
گرفت	و براسے جمع فاختہ حسن نے	خود	ما را ہر بار کھک مست فی	او	مزد غم و ہم آہا کلا یا قوت	پانچ
گرفت	تیر مزرگان صوفانا آسید ابرو	شوق	مان تاب اوی گئے یعیہ جان		بہا لستگی زلفت اما تطلہ	پانچ

بوہ	دل بے تامل	دل بے تامل	دل بے تامل	دل بے تامل	دل بے تامل	دل بے تامل	دل بے تامل
عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل
عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل
عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل
عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل
عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل
عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل
عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل
عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل
عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل	عقل

عقل

دوران	در آمد	سگان	شعبه	او	او	او	او
دول گرد و در	بهر آمد آن بست	بافت سراسر خیم	زینبیز و بخت	ایلیک دلیر و دل	بختی بیلا بر تنی حکایت می	و رفت خورشید بر روز زو	سحر زاری حسر آنخوش بود
ایین	سوز	کان	عشق	چسین	کست	سوز	با و کرد
عشق کن	باید طالع بدست	گفتمش بر تو	گفتمش بر تو	گفتمش بر تو	گفتمش بر تو	گفتمش بر تو	گفتمش بر تو
عشرت	باز	باز	باز	باز	باز	باز	باز
شده	شده	شده	شده	شده	شده	شده	شده

بخط الفتح اصل در زمین صحرای او از سگ باشد ۱۲

سجده

سرخین	دو جمع	گزار یا بجز	و جمع	سرا یا هر	سرا یا هر	سرا یا هر	سرا یا هر	سرا یا هر	سرا یا هر	سرا یا هر	سرا یا هر	سرا یا هر
گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند
سلطان	سلطان	سلطان	سلطان	سلطان	سلطان	سلطان	سلطان	سلطان	سلطان	سلطان	سلطان	سلطان
از و	از و	از و	از و	از و	از و	از و	از و	از و	از و	از و	از و	از و
گزار یا بجز	گزار یا بجز	گزار یا بجز	گزار یا بجز	گزار یا بجز	گزار یا بجز	گزار یا بجز	گزار یا بجز	گزار یا بجز	گزار یا بجز	گزار یا بجز	گزار یا بجز	گزار یا بجز
گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند	گرفتند

زنیاش که شو درین امر	یافت زیر درخت آریهید که	سنان اول یافته گذار داشت	جان	سازان نام که	بیان شد که
دیدار	بیدار شد که گلهای مراد	نحوه لایب باو نجاست	آن محبت	سازش ترسید از	گدا
پند	بار شد با او درخت یک	و خاطر خسته بجواب آه چون بنیاد	آن محبت	سازان از مراد سید اول	از شاه
مختص	گفتند مصر عسرت بولین	ادعای آن بزرگان بزرگ	پیش	پیش از آنکه در وقت شام	روز
بسیار	طفت لایب محنت بیرون را	بابت بر تشبیه با بد	پیش	دانه و هم پیش میسر تا آن	جان
است	گفتند که در کسب کسب	از بدیدار کاین مرا حافظ	پیش	مانند در بریم چه در اثنای سابق	بخور
موت	سنان با سنان سنانی بود	گزار است نجاست با بدیدار	پیش	این جوان به جان من در	سیس
و لغت	روزگار سنانی تو حسن	مانند او پس بنسنان	پیش	دانه و هم پیش میسر تا آن	بزر
و درود	بعبثت طبع لایب و سی	و طفت و کرم مرسیا	پیش	بر آورد پیش آمد در ظهور کار آفرین	سلطان
گشت	پس بدیدار سنانی	گزار است نجاست با بدیدار	پیش	سازان نام که	بسیار
آمد	دل را در سی که در سنانی	گزار است نجاست با بدیدار	پیش	سازان نام که	جدا

سنانی

می ماند که چو در پناه لقمه آن عاشق	چون مرگ بخورشید بود و بسبب امر از آن	عاشق	مستمند بر تنه فی طائر آن	شکر شکر	راز یا فرست جان طایف مستحق
نخوشی	در باب راه پنهان این سخن گفت	سخن گفت	رسیده تا نوزد شمعین لکریه	چهار است	شکو کا در کتب زلفش
قیان	و شرمیان را اطلاع کرده	احوال	و بجز اگر زلف جوان بر	واری	داشت از بر آید زلفش مرع
دست ظلم	که چون ستاین شهر حبل	منهم	سنگ شدن معدن جان	مستحق	در یافت لایح کسان
بهرینه	و به دست در دست	بهرین	تقصیر بیوان طلاق چنان سخن	اشبه کرد	کار ز دید که شمع بر شکل
بهرین	سحابی بجهت و ناسوسن دیو	گفت	قطعند لایح چنان سخن	ساز بودی	در آن شمع بود زده صفت
بهرین	بستان چو اے می گوید	بدر	آن فلک بیکر برین سخن	گفت	این اسوان + بطارت است
بهرین	مانند حالت تیان دیدم که کاش	چو	و از شیرانده هر آتش شعله	خسرو	می رخ میایله دیدم سر صیای
بهرین	بمجلسه به طبله از وقت نازنینان	گفت	ان سنگ جمادی دیدم گفت صبح	کیا شک	که مرا بود کنگر و کنگر
بهرین	که آرزوی جوان بر آن مکان	گفت	مینویس تا آنکس بیدار نیست اما	و ارم	رضوان بخواب نهد نه آرزوی
بهرین	بیشتر مانند کار کرد که شمشیر	گفت	نخوشه شاهان خود در هم نشاند	گرمی نام	به کتب محض سگانش
بهرین	راه به پیش نه به نایش	سعد	و بخوبی و کمال صباحت	بدل	ادعای سیم الو جود نظر
بهرین	کرده	سعد			کرده

درین	کاره	په از عشق	آرزوی	مغور	دل بچاره	آرزوی
دل جان پناه عرض جوان صفا	دل جان پناه عرض جوان صفا	دل جان پناه عرض جوان صفا	دل جان پناه عرض جوان صفا	دل جان پناه عرض جوان صفا	دل جان پناه عرض جوان صفا	دل جان پناه عرض جوان صفا
خجند معان	خجند معان	خجند معان	خجند معان	خجند معان	خجند معان	خجند معان
نظر آمدینه منظره را پیش	نظر آمدینه منظره را پیش	نظر آمدینه منظره را پیش	نظر آمدینه منظره را پیش	نظر آمدینه منظره را پیش	نظر آمدینه منظره را پیش	نظر آمدینه منظره را پیش
از زمین پیش به زلف خوب	از زمین پیش به زلف خوب	از زمین پیش به زلف خوب	از زمین پیش به زلف خوب	از زمین پیش به زلف خوب	از زمین پیش به زلف خوب	از زمین پیش به زلف خوب
بوصفش زین کس در سر آمد	بوصفش زین کس در سر آمد	بوصفش زین کس در سر آمد	بوصفش زین کس در سر آمد	بوصفش زین کس در سر آمد	بوصفش زین کس در سر آمد	بوصفش زین کس در سر آمد
هر باغی در درخت سحر است	هر باغی در درخت سحر است	هر باغی در درخت سحر است	هر باغی در درخت سحر است	هر باغی در درخت سحر است	هر باغی در درخت سحر است	هر باغی در درخت سحر است
و اوجی که بر آتش بر سر جوان	و اوجی که بر آتش بر سر جوان	و اوجی که بر آتش بر سر جوان	و اوجی که بر آتش بر سر جوان	و اوجی که بر آتش بر سر جوان	و اوجی که بر آتش بر سر جوان	و اوجی که بر آتش بر سر جوان
خود را بگفت در آن چشمه سحر	خود را بگفت در آن چشمه سحر	خود را بگفت در آن چشمه سحر	خود را بگفت در آن چشمه سحر	خود را بگفت در آن چشمه سحر	خود را بگفت در آن چشمه سحر	خود را بگفت در آن چشمه سحر
بهری هستم نشاندیدیت ز زمین	بهری هستم نشاندیدیت ز زمین	بهری هستم نشاندیدیت ز زمین	بهری هستم نشاندیدیت ز زمین	بهری هستم نشاندیدیت ز زمین	بهری هستم نشاندیدیت ز زمین	بهری هستم نشاندیدیت ز زمین
بجزم با نیت و ملامت زین عالم	بجزم با نیت و ملامت زین عالم	بجزم با نیت و ملامت زین عالم	بجزم با نیت و ملامت زین عالم	بجزم با نیت و ملامت زین عالم	بجزم با نیت و ملامت زین عالم	بجزم با نیت و ملامت زین عالم
روا می داند	روا می داند	روا می داند	روا می داند	روا می داند	روا می داند	روا می داند

و تاج

دران	مطلب از اشک از غمزه	تقصیر	بالکل نیت نماند	معشوق	تسلی یافت	تسلی یافت	تسلی یافت
و قفس	بمکان مالوف در دیده جوان	خط	دل بجز نیت نماند و دیده جان	دارد	و دست	و دست	و دست
بیروان	بجهد چون معنوم از روزم	نه وصل	شب بگفتی بودی با کز آرزو	احوت	بماصل	بماصل	بماصل
شاه	حیات روز بر تر زین غمزه	صورتی	چو زده بر سر کس کس	کار آمد	راست	راست	راست
گهرا	یا آن دور عشق پند آخرش	افتاد	این نشانه میخورد بر سر کار	بسیار کار کرد	آمد دل	آمد دل	آمد دل
و کفنی	عشق رسیده در نرسد	بدل	و جان یازده هیبت نشد که خوابی	کار کرد	بر نشاند	بر نشاند	بر نشاند
صفت	کس آن طبع سر رسد که	شعوری	ترود داشت با سانی کرده با	کار کرد	شادان	شادان	شادان
یا فتنه	کدیل بود اندر و چون	شعوری	دل شتابت آرزو بر آرزو	کار کرد	شادان	شادان	شادان
راه	تا نشود گرفتید مرغ در گداز	شعوری	شهره آمد شش بر آرزو	کار کرد	شادان	شادان	شادان
چو	آن راه صعوبت آید گمان اشتیاق	شعوری	آن حرم را در غم نیست جوان	کار کرد	شادان	شادان	شادان
شسته	جوانان طالع داد دست از راه	شعوری	آورده گفت قطع میباید این قضایا	کار کرد	شادان	شادان	شادان
رفته	از محبت بر سر چو دام	شعوری	بیا خورده شب امید بیستاید	کار کرد	شادان	شادان	شادان

ماه رومی	پنج روزی	به فرود ز...	کسب...	بنا...	برمان...	شخص...	در...	ب...	اش...	در...	و...
پنج روزی	پنج روزی	کسب...	کسب...	بنا...	برمان...	شخص...	در...	ب...	اش...	در...	و...
پنج روزی	پنج روزی	کسب...	کسب...	بنا...	برمان...	شخص...	در...	ب...	اش...	در...	و...
پنج روزی	پنج روزی	کسب...	کسب...	بنا...	برمان...	شخص...	در...	ب...	اش...	در...	و...
پنج روزی	پنج روزی	کسب...	کسب...	بنا...	برمان...	شخص...	در...	ب...	اش...	در...	و...
پنج روزی	پنج روزی	کسب...	کسب...	بنا...	برمان...	شخص...	در...	ب...	اش...	در...	و...
پنج روزی	پنج روزی	کسب...	کسب...	بنا...	برمان...	شخص...	در...	ب...	اش...	در...	و...
پنج روزی	پنج روزی	کسب...	کسب...	بنا...	برمان...	شخص...	در...	ب...	اش...	در...	و...
پنج روزی	پنج روزی	کسب...	کسب...	بنا...	برمان...	شخص...	در...	ب...	اش...	در...	و...
پنج روزی	پنج روزی	کسب...	کسب...	بنا...	برمان...	شخص...	در...	ب...	اش...	در...	و...

روز می	که چون دار و	مست	شوق تماشا دار بهر صفت	مست	من بود که در خفا	کار
مست	مست	مست	مست	مست	مست	مست
مست	مست	مست	مست	مست	مست	مست
مست	مست	مست	مست	مست	مست	مست
مست	مست	مست	مست	مست	مست	مست
مست	مست	مست	مست	مست	مست	مست
مست	مست	مست	مست	مست	مست	مست
مست	مست	مست	مست	مست	مست	مست

بیش

یار	مهرتاب غمناک می گفت کلاهی	یار	دل خراب و جلدانی	به	بندار چنانچه پو آفرین	یار
نام تو	آن غمناک می بود و شراب نماند	مخالت	پنداشت و هم صحبت ایقدر	سرمه ایوان	اندوز رفتن چشمه به عملت	یار
چو کوه	من چه ایسه دوست بر آنجا چو کوه	گرفته	پوشیده باوه خوارش افق گوی تو	بهر کس	دو مرتبه است ایگانه چشمه	یار
بجای تو	دل بخورست به آنکه آن صومعه	گفت	شیشه باوه خوارش افق گوی تو	بهر کس	دو مرتبه است ایگانه چشمه	یار
دراست	علاست سخن به آید آریک	گفتم	بزرگان بیتاب قلند و شفاعت	بهر کس	دو مرتبه است ایگانه چشمه	یار
حسرت	ولی بجزر سگدگر درینده جوانی	گفتم	عالم نماز بر مثال عقاب زنده بود	بهر کس	دو مرتبه است ایگانه چشمه	یار
تو	با کاکار عالم در آید است بیرون	گفتم	بویای آستینا نه سنگ است	بهر کس	دو مرتبه است ایگانه چشمه	یار
از سخن	باروش بود کردید تو که کبر	گفتم	کینان بیز آن درخت که کار او	بهر کس	دو مرتبه است ایگانه چشمه	یار
	نمودند سید از خرد و سبب	گفتم	اشنا کردی سگدین با شمشیر	بهر کس	دو مرتبه است ایگانه چشمه	یار
	که ای را حیا طریقی بر ای کلام	گفتم	از غم و غمناکان با شمشیر	بهر کس	دو مرتبه است ایگانه چشمه	یار
	از سخن پس در آن تمام	گفتم	نماندین ز بیانش و جانی آن	بهر کس	دو مرتبه است ایگانه چشمه	یار
	یعنی بیرون فانی تر نش نظر	گفتم		بهر کس	دو مرتبه است ایگانه چشمه	یار

سعی	در وقت کار با لبها کردی پیش	بخوان را فو و او هر چه از بطرف	و جاندار بی زبان سنگین دیده	چون کنونی که میخورد و گوشت	ببین چگونه خالص غلام را	رض میگرد	و اگر
در وقت	شعور بیدار برای خدمت عالم	صد که نشنسی یا ترا پند آید گفت	در طرفه اولین آن طاعت	بخوان را فو و او هر چه از بطرف	چون کنونی که میخورد و گوشت	ببین چگونه خالص غلام را	رض میگرد
در وقت	بخوان را فو و او هر چه از بطرف	چون کنونی که میخورد و گوشت	ببین چگونه خالص غلام را	رض میگرد	و اگر		
در وقت	بخوان را فو و او هر چه از بطرف	چون کنونی که میخورد و گوشت	ببین چگونه خالص غلام را	رض میگرد	و اگر		
در وقت	بخوان را فو و او هر چه از بطرف	چون کنونی که میخورد و گوشت	ببین چگونه خالص غلام را	رض میگرد	و اگر		
در وقت	بخوان را فو و او هر چه از بطرف	چون کنونی که میخورد و گوشت	ببین چگونه خالص غلام را	رض میگرد	و اگر		
در وقت	بخوان را فو و او هر چه از بطرف	چون کنونی که میخورد و گوشت	ببین چگونه خالص غلام را	رض میگرد	و اگر		
در وقت	بخوان را فو و او هر چه از بطرف	چون کنونی که میخورد و گوشت	ببین چگونه خالص غلام را	رض میگرد	و اگر		
در وقت	بخوان را فو و او هر چه از بطرف	چون کنونی که میخورد و گوشت	ببین چگونه خالص غلام را	رض میگرد	و اگر		
در وقت	بخوان را فو و او هر چه از بطرف	چون کنونی که میخورد و گوشت	ببین چگونه خالص غلام را	رض میگرد	و اگر		

در وقت

۱۰

در کمال	ساعتی که بود پیشتر وقت است	آنچه برین	و حال بخش	دانش چه	است که از غمش او است	چون
سختی	بلطف انظار انسان جوهر آن	آنچه است	دل آینه است که گشاده بود	بسیار	بسیار چون شمس را ایام	که اول کار است
جایعاد	در حق او پیش آواز بود	مخواب	ایرود جانش بر لب بود	سخت	اورده است چون شب	بسیار
جست	در حق او پیشتر آن پیشتر	مخبرین	خبر وی بر ما کرد و از توفیق	ناگفته	بسیار تا خاص از پیش	فقط
استحسان	بهم آهسته که در آن می بود	سیک	دیکر است تا آنکه از جنبه	بسیار	ز غلظت با اگر که در وقت	فروست
داو	ن آواز عیان کرد با تو سخت	پیشتر	سخت دل وقت آنون	بسیار	ست چو وقت اندر پرست	در ارم
چو	ن می طشت بر آنی جلایه است	ان وقت	بود اس از ترانه و آواز	بسیار	چون سر و دست در سال	طهور
عاشق	خود را یعنی جوان را نادان	گرفته	و از شک شد هر دو سخن	بسیار	تا شاکست این آینه است	چون که
خود را	باور سازد و در آن تشنه	بدله با	نی سخن از غم بر ماند	بسیار	در دل گفت که وقت	شده است
سخن بپوشید	باور سازد و در آن تشنه	ده	بجز سخن کاغذی چنان	بسیار	ز آن تشنه بود دل	سختی
فغان زدند	باور سازد و در آن تشنه	اگر که	هم کلید برایت تشنه	بسیار	گر گفت ساقی که آن	جانم

یار

و حقیقت
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق

که دادم پیش رویش
دند و پیش روی
چو در غایت
و هر چه
در پیش رو
در پیش رو
در پیش رو
در پیش رو
در پیش رو

این سخن
این سخن
این سخن
این سخن
این سخن
این سخن
این سخن
این سخن
این سخن

از آن روز
از آن روز
از آن روز
از آن روز
از آن روز
از آن روز
از آن روز
از آن روز
از آن روز

زود به زود
زود به زود
زود به زود
زود به زود
زود به زود
زود به زود
زود به زود
زود به زود
زود به زود

عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق

عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق

عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق

عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق
عاشق

دور	زشتی تا اینجانب مطلع کرد هاشم	نشانی از نمانند بحیث	روز آخر پیش آمد منظور نظر	اندوین اسباب نیسان کرده ام	بست سالی به دلم را از	بیتد سر چون از روان بپای دل و	انت است تا وقت روح و جان	از او از محرم که ای محض ترا	گذاشته کظم کنی خودت را	و گویا	ان جان تحت لوم علایان	زفاقتان قافله سالار محبت
سختی	آیا و اندو جان فائز شد ز بد نصیب	دگر بر کارمانی و خواجه حس	نزد از و مدتی است که بی گرفته چون که	می بر می آن کرده فصل و شمع که است	گفتا که وقت رحل بچگونگی و نقش	آمد و به محبت و غصه ز غمش تا	القصه آن پیر از این بیض بهای	اشک حسرت بر پشت گفت ای	وجودم بگردش یکا که روی شایات	چو نه ز تن تو هم به این گفت	ان بیک رو ا وقع اکنون که	ان بیک رو ا وقع اکنون که
در وقت	منش شایسته می آید با بجان و دین	تر و شده بقتله العرا بنسلا	عالمی ساسات شب کی کردی	جهلیس مجلس اسرمش بدین	گفت دلبر که چو نه بدل چمن	آراشی به زانی از این حالت	خود را با شالی شمار نند نه بکلیب	با غم ز تنم گشت اکی هم	خود رسیده استم و تا فانی و مر	در دو سخن تو هم به نامم ز	و فانی بی کیشم از آن	آنگهی خاک بخشی نیست مرا
بمعنی	تلفظ	تن گذار	را از معنی	از علم زشته	هم وقت	جان	و رس	که	کلام	بجسم	تو ده	

این لقب بهر مرد مشهور در تمام عمری کز نمانده ز نای شاد از شناسان یا تو هم نوشته عبادت مکنان گفتند و در سخن شوقی که در ایشان می نمود نوین بجا است بخت خازنده سینه سستی کرد دادند چهارم از نمانده روی بدلم وستی به آخر می قلم همس در دست وار در زمان زینده اخصای سنج نمود	استخوان آفرین پروردگار سبب بدین باشد از شناسان یا تو هم نوشته عبادت مکنان گفتند و در سخن شوقی که در ایشان می نمود نوین بجا است بخت خازنده سینه سستی کرد دادند چهارم از نمانده روی بدلم وستی به آخر می قلم همس در دست وار در زمان زینده اخصای سنج نمود	شهره مشهور در تمام عمری کز نمانده ز نای شاد از شناسان یا تو هم نوشته عبادت مکنان گفتند و در سخن شوقی که در ایشان می نمود نوین بجا است بخت خازنده سینه سستی کرد دادند چهارم از نمانده روی بدلم وستی به آخر می قلم همس در دست وار در زمان زینده اخصای سنج نمود	که طوطی نری بر بند پایان جمعی با یک نامان دور در با هم است استگان پیشین همی قصه و بید استوش در ک که از نظر سخن چنان نمود در حرف سستی چون شدی کار به عزیز گلشن دل و وقت سخن همچون سینه گفتند بس نام	بیمال مشهور که در تمام عمری کز نمانده ز نای شاد از شناسان یا تو هم نوشته عبادت مکنان گفتند و در سخن شوقی که در ایشان می نمود نوین بجا است بخت خازنده سینه سستی کرد دادند چهارم از نمانده روی بدلم وستی به آخر می قلم همس در دست وار در زمان زینده اخصای سنج نمود	مشق اندرین طریق که سفا که در تمام عمری کز نمانده ز نای شاد از شناسان یا تو هم نوشته عبادت مکنان گفتند و در سخن شوقی که در ایشان می نمود نوین بجا است بخت خازنده سینه سستی کرد دادند چهارم از نمانده روی بدلم وستی به آخر می قلم همس در دست وار در زمان زینده اخصای سنج نمود	مشق مشهور که در تمام عمری کز نمانده ز نای شاد از شناسان یا تو هم نوشته عبادت مکنان گفتند و در سخن شوقی که در ایشان می نمود نوین بجا است بخت خازنده سینه سستی کرد دادند چهارم از نمانده روی بدلم وستی به آخر می قلم همس در دست وار در زمان زینده اخصای سنج نمود	مشق مشهور که در تمام عمری کز نمانده ز نای شاد از شناسان یا تو هم نوشته عبادت مکنان گفتند و در سخن شوقی که در ایشان می نمود نوین بجا است بخت خازنده سینه سستی کرد دادند چهارم از نمانده روی بدلم وستی به آخر می قلم همس در دست وار در زمان زینده اخصای سنج نمود
---	---	---	---	---	---	---	---

اوست

تنگدوی	گر در بیک از آنجا استند بر آن	از او شستن بر چنان اولادک	از غلظت که پیش گنج اند	از ک
تخت	آید در شب تمام اولاد ک	الامر در روز اول مستورینا	سرمه در پیشش بر دم	پوشید
از غلظت	از کس جو آمد در تمام	بیش غمخواران مستحقان طریقی	گه در ستان مساحت پانچ	درین
تسکله	سیمه که در کجای آنست برین	گفت این بیخ گنج از آنجا	بویچسایه نمودم تخم	ستان
صل	کفایتیست فی زمانه بسیار	زین تا رسید ز فاطمه که باید	پایه اسکانی دل من	دل
سینه	سخن حسب دل از محبت	سینه به از شوق سر دل باید	غنا دل را به شعاع گل	پوشید
	کلام الحمر صدر و العلو ته ط	دل ز درویش مستحق بدیم	انگه کار پیش	
مقام				
	عالم خاص	طبع اول از جمله طبع	قطعه تا طبع	
	گفت نقل از تاریخ سال	خوب و بهتر گنج ضروری	طبع شد احوال باک	
	نیکت برتخ گنج ضروری	ایضا طبع حال		
	بیخ سرزق بیخ سینه گشت	گشت چون بطن و تان هرست از بیخ	ازین تا که گویا نه بدی نیست	
			سرمه در پیشش بر دم	

عاقله مطیع پس از مدتی بگریزید لایزال که گوید علم در پی سپیدان حسن دیرینه ندرتی مطیع نامی سایه پرورده و عواطف برین
 در روان طردان بر احوال پسندید بر نظم کارهای از جمله مردم شناس و دست نواز و یادگیران بهار و احسان و مسان نامی
 و شهر جناب فنی نو کشور صاحب و ام اقبال که درین قربان تو سطره شناس علم شیوی بی سپاس
 و بی نسیب کس نیست تعلیم فعلی بدایون رساله بهر سید که ندرت طرازی او بدایع و صنایع نگاری بر اندازد تو شیخ محتوی
 زایش سخن گنج خسر وی است که عشق آمد چه زیار رساله است که از یک ساله اند پنج حسن ظاهر بی پنج رساله الفنی
 بهر از شوقی مختلف احوال و متفاوت لارکان یک نثر مستندک و مستنط میشوند و از همه افسانه نامی شیرین عبارات نیکین
 بنظم و نثر مختلف الکامات جلوه ظهور میدهند چون عبارات نثر نیکینی اشعار که در دست سیسل با اسما و جدول احوال
 و در شوقیده نخت صحرای عشق و در آخر کامیابی آنها بسایه امداد طائر سبب همچون شتوی از لفظ (چنین) آغاز کنند
 قصه محبت که با امی شاه و جان داود نهد و - و شتوی آغاز از لفظ (عاشقی) احوال حضرت شاه شرف و میلان خاطر با افغان پس شتوی آغاز
 گرداب نثار افغان - و شتوی آغاز از لفظ (عاشقی) احوال حضرت شاه شرف و میلان خاطر با افغان پس شتوی آغاز
 از لفظ (چو گل) قصه عشق زاهدی با پیری بیکریه پدید میشود و حاصل بهرگاه اطیع رساله مذکور با جازت رفت اصل قلبی
 او را از تصویف نقاد و تخلیط و شکر لبت الفاظ شیکه خود و شش با فخر و هر آنچه امکان رسائی فکر بود به بقای صورت اصل لفظ
 منقول است نمونم آخر کار که گواش بمشاورت زای زین ناشی شیو پر رساله صاحب بپیشی نجر او و در اینجا که در سخن فصحی
 سخن آرائی و رنگهای کامل میدارد و علی بن ابی طالب و طبع و فداوشی گویند پر رساله صاحب فضا و ناشی بچگونه انبیا ل صاحب شترت دار
 و خرم مطیع که در نظم فارسی از مذاق سخن بهره دانی میداند نه در برین هنر و ال مولوی عبد الحمید صاحب و مولوی محبوب صاحب
 صاحب هرین سلیقه و فکر مستقیم و مولوی سید تصدق حسین صاحب شعوی که در نقاد و سخن نیک تعداد و طبع رساله صفات
 میداند و با بجا توجهات جمله صاحبان به صوفی ایمان مقامات حویله این رساله غریب الهمان صحت آوردیم و با همه سعی و
 اهتمام چنانکه باید و نشی خاطر هم نشاید یا سومین بار این حرفی چند متعذر آید این سخن چون تقدیر الهی میدیم که اگر قبایلیه از عاقلی
 یابند مطالع درست نوزاد و چون و نسبت است که اگر که می شنود میسر رساله مذکور بهر سطره مطیع که گنیشند که طبع فخرتانی شتبهات هم
 مرتفع شود و کی تعداد طبع حال ابرو و چه عرض محمول با یساخت عثمان العاصف از دست ندادن شیوه پسندیده است که در عاقل
 که نام نامی بر خاتم اصل رساله مولوی محمد لیه چه پیر روی نوشته است خیال خون جگر خورده باشد که این گوهر گر نامه بدست آمده
 بسوزاند که رساله مذکور را و دوم مطیع نامی او در جبار بتمام العاصف با جزوی شتبهات مطابق ماه صفر ۱۳۰۲ هجری قمری است که در
 شیراز

۳۹۳

۱۹۱۵

This book was taken from the Library
on the date last stamped. A fine of
1 anna will be charged for each day
the book is kept over time.

--	--	--

۳۹۵ ۸۹۱۵۰۱۶۵
۹۳۶
بج کچ فری

Date	No.	Date	No.